

حیاتِ باقی

تا یک نفس از حیات، باقی است مرا
در سر هوس شراب و ساقی است مرا
کاری که من انتخاب کردم این بود
باقی همه کار اتفاقی است مرا
ابوالفرج رونی

از بلندگو، دانش جویان را به انجام وظیفه‌ای که اکنون در یاد ندارم، فرا می‌خواندند. دانشکده از انبوه جمعیت که بیشترشان پسر بودند، موج می‌زد. پله‌های هذلولی‌ی درون دانشکده، سرگردان ناآشنا را سرگردان‌تر می‌کرد. حس مسوولیتی سنگین، نگرانم کرده بود. سعی کردم خودم را به بیرون ساختمان بکشانم. وقتی چشم‌هایم را خوب باز کردم دیدم در هوای آزاد بیرون دانشکده نفس می‌کشم!

برف با دانه‌های درشت می‌بارید و انگار روی زمین تلنبار می‌شد. برفی که باریدنش اندکی پیش نپایید و یک‌باره به بارانی بهاری تبدیل شد. دانه‌های درشت باران وقتی به آسفالت کف خیابان دانشگاه می‌خورد، حباب‌های بزرگی می‌ساخت. تنها با دقت همراه با وسواسی می‌شد، صدای نغمه‌ی درست‌شدن و شکستن حباب‌ها را شنید. تکرار این تغییرات ناگهانی دیگر آن حس نگرانی‌ی همیشگی را از من دور کرده بود. رفتم تا زیر شیر آب دست‌هایم را بشویم.

دست‌هایم را شستم. تکانی به آن‌ها دادم. ماهی‌ی شق و رقی کنار آسفالت خیابان اصلی ساختمان مرکزی دانشگاه، روی زمین افتاده بود. دمش را به سمت راست کج کرده بود و روی شکمش به زمین انگار دوخته شده بود. آخرین قطره‌های آب دست‌هایم را روی بدن پر از پولک ماهی نثار کردم. ماهی تکانی خورد. قطره‌های آب آن‌قدر نبود که بتواند جانی دوباره به ماهی ببخشد. درست است که بدنش را کمی

تکان داد؛ درست است که به گونه‌ای زنده‌بودنش را می‌خواست به من نشان دهد؛ اما باز به همان هیبتی که بود، دمش به سمت راست کج بود و خشک ایستاده بود. یکی گفت از همین چاه‌های اطراف دانشگاه بیرون پریده است. به اطراف نگاه کردم، تا چشم کار می‌کرد بیابان بود و غبار دود. شاید هم حاصل از بارش باران! دلم به حال ماهی سوخت!

پشت بلیت را خواندم، عدد سه و چهل و پنج دقیقه را به خوبی و شفافی دیدم. ابتدا منتظرش ماندم؛ اما نمی‌دانم چه شد که به تنهایی و با پای پیاده به سوی ترمینال که از دانشگاه فاصله‌ی زیادی داشت به راه افتادم. از محوطه‌ی دانشگاه فاصله گرفته بودم. از میان روستایی می‌گذشتم که جاده آن را به دو پاره تقسیم کرده بود. روستایی که خانه‌هایش روی پستی بلندی‌های همواری ساخته شده بود. سر یکی از کوچه‌ها بود که او را دیدم. گونه‌های گل‌انداخته‌اش صورتی خیالی به او می‌بخشید. نگاهش به شکار رمیده‌ای می‌ماند، نگران و التماس‌آلود. گفتم مگر قصد آمدن نداری؟ گفت ساعت حرکت گذشته است. بی‌درنگ بلیت را از جیبم بیرون آوردم، عدد آشفته‌ی روی آن را که میان یک و چهل و پنج و سه و چهل و پنج در نوسان بود خواندم. وقتی لرزش و موج، عددها را رها کرد، دیدم که راست گفته است، دو ساعتی از حرکت اتوبوس گذشته بود. گفتم می‌روم که بلیت را پس بدهم. گفت بلیت من را هم پس بده! بلیتش را به طرف من دراز کرد. در سرایشی‌ی آخر روستا که به رودخانه منجر می‌شد، ایستاده بودم. رنگ بلیتش آبی بود. نمی‌دانم باد بود یا سرایشی که بلیتش را به سوی رودخانه برد. سعی کردم آن را بگیرم؛ اما کاغذهای رنگ و وارنگ دیگری هم در مسیر رودخانه در حرکت بودند. شتابان پرسیدم: بلیت چه رنگی بود؟ گفت: قرمز خال‌دار!

چوب بلندی که بعدها به یک بیل بدل شد، دستم بود. می‌خواستم با آن چوب، بلیت را به حاشیه‌ی رودخانه بکشانم؛ اما به چرخش آب که انبوه و غلتان، خطوطی ترسناک روی رودخانه ایجاد کرده بود، فایق نمی‌آمدم. ترسیده بود، از رودخانه یا از این که من در آب غرق شوم، نمی‌شد دانست. خودش هم متردد بود که دنبال بلیت را بگیرد یا من را؟ نمی‌دانست در پی چیست؟ آیا من او را به حاشیه‌ی رودخانه کشانده بودم، یا بلیت او را به حاشیه می‌کشاند؟ رودخانه به طرز هراس‌آوری می‌خروشید و پیش می‌رفت. لایه‌های انبوه و کشیده‌ی آب روی هم می‌غلتید و با خروشی دیوانه‌وار در هم می‌پیچید.

همین طور پیش رفتیم تا به جایی رسیدیم که مانعی در حاشیه‌ی رودخانه جایی برای عبور نمی‌گذاشت. آب از پشت مانع که تنها می‌شد از پهلو به آن نگاه کرد، به سرعت می‌گذشت. برای تعقیب بلیت مجبور شدیم از دیواری که روی مانع به بلندی

حدود یک متر ساخته بودند، بگذریم. من جلو بودم و او به دنبالم می آمد. از دیوار گذشتم. او هم گذشت. مانع را طی کردم، او هم طی کرد. در آن طرف، بلیت غلتان در آب را ردیابی کردیم. رودخانه با لجاجت و چالشی سیری ناپذیر تن به تسلیم نمی داد. پیش رفتیم تا به جایی رسیدیم که رودخانه به سمت چپ و با زاویه ی نود درجه تغییر مسیر می داد. ما نیز پیچیدیم. رودخانه ی آبی رنگ که گاه بر اثر طغیان آب به رنگ تیره ی گل آلود در می آمد، یک باره سفید شد. ابتدا از سرعت آب کاسته گردید و به سنگینی ی یک مایع غلیظ و چسبنده درآمد؛ سپس در محیطی که گویی سامانی از خاک آن را محاصره کرده بود به باتلاقی از نمک تبدیل می شد. در میان سفیدی رودخانه، هیچ اثری از بلیت سرخ یا آبی رنگ دیده نمی شد. شاید آن کاغذ هم مانند قطره های آب به نمک تبدیل شده بود.

یک باره فریاد زد مواظب باش باتلاق نمک فریبنده است!

اگر در آن باتلاق غرق می شدم، لابد برای همیشه بدنم، در میان نمک های انبوه، مومیایی می ماند. این فکری بود که همان جا به ذهنم خطور کرد. زیر پام را آزمایش کردم. نمک ها مقداری فرو می نشست؛ اما باتلاق درون کشنده ای نبود. اگر هم بود نهیب او من را از ادامه ی جست و جو باز داشت. برگشتیم؛ اما هم چنان چشم هایمان به حاشیه ی رود دوخته شده بود.

به مانع رسیدیم. مانعی که ما را از تعقیب بلیت در حاشیه ی رود باز داشته بود. از مانع بالا رفتیم. او جلو بود و من در پی اش می رفتم. به دیوار رسید. ایستاد. پشت دیوار ماند. نمی توانست از آن عبور کند. تقاضایی نامریی شاید از نگاهش حکم می کرد که باید در عبور از مانع او را یاری دهم. به آرامی دستم را زیر پاهایش بردم و با دست دیگر پشت کمرش را گرفتم. مثل این که دارم کودکی را برمی دارم، تا حد مانع بالا آوردم؛ اما به جای گذراندن از دیوار، او را در آغوش کشیدم. آن چه او را در آغوش من آورد، جاذبه ای نیرومند بود که من هرگز نمی توانستم بر آن فایق آیم. در هر دادگاه عدلی که باشد، به تمام مقدسات سوگند خواهم خورد که یک لحظه در چنگال آن ربودگی، منفعل شده بودم. صورتش را به صورتم چسباندم. بدون اراده او را بوییدم و سپس بی صبرانه بوسیدم. از این کار من، نه شگفت زده شده بود نه غافل گیر! در آن لحظه همه چیز انگار سر جای خودش بود. گذاشتمش آن طرف دیوار. به راه افتاد که برود، انگار نه انگار که ما هر دو با هم به حاشیه ی رود آمده بودیم. هم چنان که داشت از مانع فاصله می گرفت، گفت اگر هادی بفهمد ناراحت می شود و همین طور که داشت جلو می رفت ادامه داد: پیش از این هم شک کرده بود! من نفهمیدم که چرا باید هادی شک می کرد! مگر پیش از این چه اتفاقی میان من و او رخ داده بود یا چه رفتار ناپسندی از من سرزده بود که باید شک هادی را برمی انگیخت؟ حقیقت تلخ این است که من نمی خواستم به هادی خیانت کنم. اگر دست خودم بود، هرگز او را

در آغوش نمی‌کشیدم. درست است که تنها با بوسیدن او، روح تشنه و هوسناکم را سیراب کرده بودم؛ اما این همه در اختیار من نبود. نه کنشی بود و نه واکنشی. حقیقت تلخ‌تر، این است که من هیچ نمی‌دانم این هادی چه کسی بود که در آن لحظه هر چه کوشیدم او را در ذهنم مجسم کنم نتوانستم؟ این جمله‌ی آخر او چه معنای ژرف و عمیقی داشت که خیزابه‌های آن فکر من را در خودش در می‌نوردید؟

دیگر به فکر باطل کردن بلیت نبودم. نمی‌دانستم بادی که می‌وزد از چه نوع بادهایی است. راستش را بگویم، هیچ متوجه وزیدن باد نشدم. حتا پرنده‌هایی را هم که داشتند دسته‌دسته روی رودخانه‌ی آبی پرواز می‌کردند ندیدم. آن جمله‌ی عمیق و معنادار او هنگام دورشدن هم که می‌توانست من را به درنگ و تأملی چندین ساله وادارد، اینک دیگر از خاطر من رفته بود. این درست است که بعد از رفتن او در کنار آن مانع، آب تندگذرنده را با بیل زیر و رو می‌کردم؛ اما این کار من بیش‌تر از روی یک عادت کهنه و گذشته بود. تنها چیزی که مانده بود تداعی و تجسم آن لحظه‌ای بود که با دست‌هایم تمام بدنش را لمس کرده بودم. یک نوع گوارایی‌ی سکرآوری که من را در نشئه‌ای رویایی غرق می‌ساخت. زمانی که میان دست‌هایم او را گرفته بودم، از تمام توانایی‌های حس لامسه لذت برده بودم. هیچ‌وقت به آن اندازه منت‌دار این دست‌های کشیده‌ام نبوده‌ام.

آن پیوند که حاصل هیچ هوس از پیش تعیین شده‌ای نبود، من را در جاذبه‌ی جادویی، جاودانه و لذتی همیشگی غرق می‌سازد. آن‌گاه که بدن حریرینش آن لطافت آسمانی را به من ارزانی می‌داشت، نه تنها باد و پرنده و رودخانه و بلیت و مانع و بیل و چوب و دانشگاه از یاد رفته بود؛ بل که آن ماهی‌ی دورافتاده از آب را نیز که دمش را هنوز به سمت راست، کج کرده بود، فراموش کرده بودم. در آن لحظه، او در چادر سیاه و نازک، تن‌پوشی تیره و شفاف، موهایی انبوه و شبق‌گون که از سلامت مزاجش خبر می‌داد، تمام ویژگی‌های دل‌خواه یک دختر شرقی را با وقاری و صف‌ناپذیر به نمایش گذاشته بود.

من اگر شاعرترین شاعران روی زمین باشم، هرگز قادر نخواهم بود پاره‌ای از آن اندام متعادل و دلخواه و چشم‌های فریبای او را وصف کنم. حتا اگر روزی قدرت وصفش را پیدا کنم، یک حس رشک‌آمیزی به من می‌گوید: بگذار تجسم آن حال در جاننت به صورتی وحشی، سرگردان بماند؛ زیرا اگر بتوانی همه‌ی کیفیت آن حال را بشرایی، دیگر چه چیز را برای درک ابدیت نزد خود باقی خواهی گذاشت؟

همدان، بهمن ۱۳۸۳، علی محمدی